

استان‌دال

ترجمه‌ی مهدی سحابی

# سرخ و سیاه



## مقدمه

«رمان آینه‌ای است که در جاده بزرگی در حرکت است. گاهی آبی آسمان‌ها را در نظر تان می‌آورد و گاهی گل و لای و لجن چاله‌های راه را. و شما کسی را که آینه را به دوش می‌کشد به بی‌اخلاقی متهم می‌کنید! آینه‌اش لجن را نشان می‌دهد و شما آینه را متهم می‌دانید!» این گفته را استاندال بارها در جاهای مختلف تکرار کرده است، ظاهراً در واگویی جمله‌ای از کشیش سزار سن رئال، صاحب کتاب *کاربرد تاریخ*، که می‌گوید «شرح تاریخ همچون آینه‌ای عیب‌های خواننده را به او نشان می‌دهد.» تلاقی این دو فکر، این دو نظریه درباره رمان و تاریخ، سرچشمه سرخ و سیاه به عنوان یکی از آثار زیربنایی ادبیات مدرن و شاید یکی از مهم‌ترین رمان‌های تاریخی غرب به مفهوم مشخصی است که خواهد آمد. شاهکار استاندال برآیند کم‌نظیری از دو روایت البته مرتبط اما کاملاً مجزا و اغلب متنافر از امر بشری است که در ترکیبی خجسته و براستی نادر، شرح «انسان تاریخی» می‌شوند.

از «رمان تاریخی» به معنی عرفی‌اش برداشتی روشن داریم. این نوع کتاب‌ها را شاید بشود به مسامحه و برای ساده کردن بحث به دو دسته عمده یا اصلی بخش کرد. یکی آنهایی که سرگذشت آدم‌هایی عادی و گمنام در شرایطی تاریخی‌اند، دیگری آنها که چهره‌هایی تاریخی را در شرایط عادی زندگی آدم‌ها تصویر می‌کنند. در دسته اول آدم‌هایی مستقیم یا غیرمستقیم، خواسته ناخواسته، برای ایفای نقشی هرچند کوچک یا فقط از سر تصادف در صحنه تاریخ حاضرند و در دسته دوم چهره‌هایی که به هر دلیلی تاریخی‌اند یا چنین دانسته می‌شوند، باز مستقیم یا

غیرمستقیم... خود و شرایط خاص خودشان را از بالای صحنه تاریخ به میان گمنامی توده آدم‌ها یا به خلوت و انزوای زندگی «آدم معمولی» می‌کشاندند. در این حالت اغلب پیش یا پس از آن‌که بر آن صحنه ظاهر شده باشند. در هر دو دسته از این نوع کتاب‌ها سیاست، یعنی تاریخ کوچک یا تاریخ جزء، چاشنی ضروری است، بدون آن تاریخ به معنی خاص، تاریخ بزرگ، ملموس نمی‌شود، به چشم نمی‌آید یا تمایزش با زندگی هر روزه آدم‌ها گنگ و ناقص می‌ماند.

**سرخ و سیاه** از هیچکدام از این دو دسته نیست. ژولین سورل، قهرمان آن، در فضایی بسیار بالاتر و در عین حال عمیق‌تر از آدم‌ها و چهره‌های آن هر دو دسته قرار دارد و عمل می‌کند. او به معنی واقعی در تاریخ غوطه‌ور است. تاریخ چه جزئی به معنی سیاست در زمان حال زندگی‌اش و چه به معنی سرگذشت قوم و بوم او از دیرباز تا آینده‌های بعد، عنصر حیاتی و فضای زیست اوست. از این رو، شاهکار استاندال نه کتابی تاریخی، که رمانی در شرح حال انسان تاریخی است و به این عنوان اگر نه اولین اثر، دستکم یکی از اولین آثار عمده‌ای است که انسان را در این پرتو تازه و بیسابقه بررسی می‌کنند، از این هم بیشتر، انسان تازه را به تصویر می‌کشند.

ژولین سورل البته در فضایی زندگی می‌کند که یادآور صحنه رمان‌های تاریخی است. در این صحنه هم شخصیت‌های تاریخی، آشکارا یا در لفافه، خودشان یا با نام مستعار، حضور دارند و هم از انگیزه‌ها و فعل و انفعال‌هایی سخن می‌رود که راه به شرایط تاریخی می‌برند. جاه‌طلبی ژولین هم تصویر آرمانی شده بناپارت و هم جلوه‌های ثروت و موفقیت روز، اسقف‌ها و ژنرال‌ها را الگو می‌گیرد. مضمون خیالبافی هر روزه او، و گاهی حتی به تعبیر معروف استاندال عشق‌بازی‌اش هم سیاسی است. بویژه در دوره دوم زندگی‌اش، نیمه دوم کتاب که در پاریس می‌گذرد، این بابل قرن نوزدهم که «معجزه‌اش این است که عشق را هم به یک کار معمولی بدل کرده» و در آن نوآوری چیزی جز «حفظ نشانه جلفی قرن» نیست.

این همه بدون شک سیاسی است، اغلب با رویدادهای سیاسی روز همراه و گاهی حتی به پیروی از رئالیسم نیمه مستند استاندال با آنچه ما امروزه «اخبار صفحه حوادث» می‌نامیم همراه می‌شود. ولی با یک امای بزرگ که از قضا در

همین کتاب حاضر، در جدلی بدون شک خیالی میان نویسنده و ناشر نمود می‌یابد، جدلی چند سطری که منتها تکلیف رمان و سیاست را روشن می‌کند. «سیاست سنگی است به گردن ادبیات، که در کم‌تر از شش ماه غرقش می‌کند. سیاست در گیرودار تخیل شلیک تپانچه‌ای است در گرماگرم یک کنسرت. صدایی است رعدآسا اما بدون پویایی. با نوای هیچ سازی هماهنگ نمی‌شود...» این را نویسنده به ناشر می‌گوید که موافق نیست او به جای شرح یک جلسه توطئه یک صفحه نقطه‌چین بیاورد، چه به گفته او «صورت خوشی ندارد و نداشتن صورت خوش یعنی مرگ نوشته».

گفتگو ظاهراً با برتری ناشر به پایان می‌رسد چون به اصطلاح حرف آخر را او می‌زند و استدلالش هم، با توجه به آنچه حتی در صفحات همین کتاب گذشته، محکم به نظر می‌رسد: «اگر شخصیت‌های شما از سیاست حرف نزنند دیگر فرانسوی سال ۱۸۳۰ نیستند و کتابتان هم آن طور که خودتان داعیه‌اش را دارید آینه نیست».

اما مسأله این است که نویسنده مطلقاً داعیه بازتاباندن شخصیت‌های فرانسوی سال ۱۸۳۰ را ندارد، بخصوص حرف‌هایشان را، «کاری که توهینی مرگبار به نیمی از خوانندگان خواهد بود و نیم دیگر را، که در روزنامه صبح همین سیاست را متفاوت و پویا دیده‌اند دچار ملال خواهد کرد...» گو این که نیازی به جدل نیست و رویدادهای همین سال ۱۸۳۰ دهان ناشر را می‌بندد. در آینه روی دوش مؤلف، بازتاب انقلاب «سه روز پیروز» همین سال همه چیز را زیر و رو می‌کند، هم آسمان و هم لجن و چاله‌های راه را. تا روی انسان تازه‌ای بایستد که سر برآورده، درحالی که از جدل نویسنده با ناشر هنوز حتی آن شش ماه هم نگذشته.

براستی انسان تازه‌ای به دنیا آمده که بنوعی بدل آنی است که زاینده انقلاب کبیر ۱۷۸۹ بود. فرزند این انقلاب چهره‌ای بیشتر انتزاعی و رمانتیک داشت، تجسم عمدتاً تجربیدی موجودی بود که در آن واحد باید از پس نمایندگی دو مفهوم متضاد، فراموشی و انتظار برمی‌آمد؛ باید هم نظم کهنه را به دست فراموشی می‌سپرد و هم دنیایی تازه پی می‌افکند. پس آیا طبیعی بود که از پس این دو خوان غول‌آسا برنیاید و سردار نماینده‌اش پس از به هم زدن همه اروپا و